

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

س.رها  
۳۰ اکتوبر ۲۰۱۳

## اشاره ای چند به گفته های «شریعتی» در رابطه با «ویژگی های شخصیت پیامبر»

۴

هرچند بار اول، زمانی که خواستم به صورت مختصر در باره گفته های «شریعتی» در باب «ویژگی های شخصیت پیامبر» یاد داشته بنویسم، تا به این سرحد طولانی شدنش را منتظر نبودم، زیرا از یک طرف آن چنان وقتی در اختیار نداشتم و ندارم تا با خاطر آرام و دل فراخ به نقد «زبر جد» های بیهوده «شریعتی» آن را از کف بدهم و از سوی دیگر هم نه آن چنان اهمیت به این گفته های «شریعتی» می دادم و می دهم و نه هم چندان نا توانی را در خود- که خود را قطره ناچیزی از دریای خروشان مکتب علمی «مارکسیزم» می دانم- احساس می کنم که عجولانه در مقابل هر هذیان گوئی فیگور گرفته و یاهم ضعف دفاع از خویش را بر خود هموار کنم، ولی از آن جایی که این مهملات مخاطبش به تنهایی یک فرد نیست و همانند دیگر هذیان گوئی های «شریعتی» و امثالهم، این گفته ها نیز در کل بدون هیچ آزمی به تمام علم و دست آوردهای علمی دست تحریف دراز کرده است و می خواهند آنها را قلب سازند، تا با کم زدن علم، بتوانند پله ای از پله های موفقیت طی شده توسط مکتب علمی «مارکسیزم» را بدزدند- که هیچ وقت چنین چیزی به واقعیت نخواهد پیوست، زیرا علم چندان هم پایه های سست و بی اساس ندارد که همانند ادیان و مذاهب بلافاصله رنگ حنای خود را باخته و بی نقاب گردد- براین شدم تا به هر صورت هرچه مختصر تر با بعضی موضوعات کتاب بر خورد داشته باشم و هرچه زود تر با کوبیدن مهر پایانی براین بحث، آن را خاتمه بخشم.

خوشبختانه تا کنون دیدیم که «شریعتی» چیزهایی را به پای علم به ثبت رسانده بود که درست در نقطه مخالف علم قرار داشتند و یا حداقل با آن علمی که از چندین قرن پیش تا کنون دست آوردهای داشته و موفقیت هائی را، و شگفتی هائی را با خود آورده است که برای همه قابل پذیرش است، حتی برای کسانی که مثل دکتور با آن خصومت می ورزند، در هیچ کجای این علم و در هیچ شاخه ای از این علم نمی توان چیزی را یافت که بتواند بر گفته های دکتور و هم پالگان صحه گذارد، خوب، شاید دکتور زمانی که از علم سخن می گوید و گفته هایش را با آن همنا می سازد، منظورش از علم، علم دیگری باشد که به جز خودش و چند مزخرف پرست ارتجاعی، کسانی دیگر هنوز با آن

بر نخورده اند و با واقعیت های عینی و خارج از ذهن، نیز نتواند همخوانی داشته باشد و یا عاجز از آن است که در عمل بتوان آن را به کار انداخت!!

دکتر حتماً باید شنیده باشد که؛ «در یک جامعه طبقاتی پدیده ای را نمی توان یافت که بر آن مهر یک طبقه خاصی نخورده باشد» ولی آیا او بر این امر نیز واقف بوده که؛ حقیقت (که در این جا حقیقت را با واقعیت باید فرق کرد)، نمی توان طبقاتی بود و ما به دنبال حقیقت باشیم، ولو اگر ببینم که آنرا برای ما هیچ فایده ای ندارد و حتی اگر برای مدتی گذرا و آنی به ضرر ما هم تمام شود؛ مطمئناً که او چنین حقیقتی را در نیافته بود، زیرا آنوقت نمی توانست مستقیماً دروغ هائی را مهر علمی بزند، که آن دروغ ها هرگز نمی توانند حتی شبیه حقیقت باشند، چه رسد به این که ما آنها را درست جزئی از علم بپذیریم، و آنوقت این عقده های دل دکترم، از این که؛ «چیز هائی که به نظر یک طبقه اجتماعی حقیقت است، ممکن است مورد قبول طبقه دیگر قرار نگیرد، یعنی برای طبقه دیگر حقیقت نباشد» رنگ باخته می شد و نمی توانست مزخرفات بی پایه و تهوع آور را به جای یک «حقیقت طبقاتی» جاه زده و چندان در این چالاک پبش می رفت که می توانست پسر خود را به جای خر به «ملانصرالدین» بفروشد!

سخن کوتاه، از شریعتی می خوانیم که دیگر این پیامبر خونریز ما چه «ویژگی ها»ی داشته بوده که ما هنوز از آن بی خبریم:

«شرح زندگی و سرزمین پیغمبر را که آدم می بیند، (متوجه می شود) که هر جا که می رفته، یکی از خصوصیاتش، مثل عقاب، بلند نشینی است: به سرزمینی می رفتند {از آنجائی که دکترم هیچ کسی را در این سرزمین ها با پیامبر شریک نساخته است، پس این گونه پسوندهای جمع را باید به حساب افاده فروشی بی معنایش دانست- س.رها، آنجا اطراق می کردند {می کرده-س.رها، و درجائی خیمه می زدند {خیمه می زده-س.رها؛ بایستی آنجا بلند ترین نقطه را انتخاب کند، مثلاً برای حج، در «عرفات».

شگفتا! واقعاً خیلی جالب است، و لابد در سرزمینی که بلند ترین تپه را در خود نداشته، در آنجا نباید می رفت، چون پیامبر را این دون شائی نشاید که روزی در دره ای عمیقی رفته و با زن هائی که به لحاظ سیاسی با آنها ازدواج کرده بود، آمیزشی داشته باشد!! شاید این یک رازی باشد بین پیامبر و خدایش، گفتم که همین مردم عوام، سرزمینی را که زیاد چقر باشد، می گویند از آن دره صدای خرهم به خدا نمی رسد و در اینجا هم لابد از این نوع سرو سری باید باشد که پیامبر مجبور بوده حتی تشنابش را نیز رفته در بلند ترین نقطه کوه انجام می داد.

راستی، دیگر مگر این بلند نشینی چه خصوصیتی می تواند داشته باشد؟ چه می شود که یک پیامبر که همگی از فروتن بودنش و متواضع بودنش لاف می زدند، یک روز در کلبه حقیری که صاحبش نتوانسته بلند منزل بسازد، نشسته و «شیر باخرما» صرف نماید؟!!

بالعجب! نکند این هم یکی دیگر از «نظم فیزیکی-ریاضی» باشد که ما درک نمی توانیم!! سابقاً ما در ریاضی نقطه «صعودی» و «نزولی» خوانده بودیم ولی آنها تاجائی که به خاطر باقی مانده است، در باره گراف منحنی ها بود و نه در مورد عظمت انسان ها، به علاوه زمانی که این گراف نقطه «صعودی» خود را می پیمود هم نشنیده بودیم که همیشه زیاد تر شده باشد و چیزی ناچیز هم به تقدسش افزون گردیده باشد و یاهم زمانی که این گراف دارای نقطه «اصغری» یا «نزولی» می بود، هم در عمر نشنیده بودیم که شاگردی به این خاطر که این منحنی دارای نقطه «اصغری» است، آن را به سخره گرفته باشد و یاهم طعنه تنزیل شخصیت داده و گفته باشد؛ این منحنی چون دارای نقطه «اصغری» است، پس بی شخصیت ترین منحنی بوده و هرگز نمی تواند علمی و حقیقت باشد!!

خوب، اگر این بلند نشینی پیامبر دارای «نظم فیزیکی-ریاضی» هم نباشد، پس فهمیده نمی شود که دیگر چه فایده ای دارد؟ اگر این قدر آن مردکه بلند نشین بوده، پس چرا در «قله اورست» خداوند را دستور نداده، ببخشید، از خداوند نخواست که برایش یک خانه می ساخت و یا چرا «کعبه» را به بلند ترین نقطه (مثلاً همین قله اورست در هیمالیا) انتقال نداده است که در همان دره سرجایش گذاشته و فقط خودش مرغک وار بالای کوه سیر می کرد؟ مگر خداوندش این قدر عجز داشت که نمی توانست در جاهای کم مرتفع پیامش را برای پیامبرش برساند؟ یا فرشته های مأمور نزول قرآن نمی توانستند در موقعیت های کم ارتفاع کارشان را انجام دهند، راستی، آنها که فرشته اند و نه جسم دارند و نه مکان، پس چه کار دارند به تپه و دره؟

هرچقدر که آثار «شریعتی» را تورق کردم، نتوانستم دلیلی برای این بلند نشینی پیامبر در آثارش یافت کنم، چون فکر می کنم در این باره نیز باید علم به خصوص و جداگانه در کار باشد، تا بتوان با همکاری آن علم این بلند نشینی را تعبیر عالمانه نمود و از آن فیض برد و یا هم یک درسی آموزنده از آن گرفت!!

ولی نمی دانم چطور شد که دکتور دوباره به جای این که برای ثبوت این بلند نشینی دلیل و سندی ارائه کند و برای آن حقانیت و مفیدیت خاصی ذکر کند، اذعان می دارد که این نقش سربالا بوده و حالا از سر ناگزیری مجبور است آن را با تظاهر به تلذذ، پس لیسیده و برای این که خواننده اطمینان حاصل کند که دکتور از این همه ضد و نقیض گوئی اش باز هم شرمند نیست و هنوز هم با قطعیت اعلام می دارد: «تا زنده هستم از همین ادبیات، ادبیاتی که رنگ و بوی اسلامی دارد، استفاده می کنم» و در آخر برای این که حرف را تمام کند، لب خود را لیسیده و کوله بار دروغ بر دوش، روانه دنیای تخیلات می شود تا لحظه ای هم با حوریان سیمین تن و نازک اندام زمان بگذراند. ببینیم که دکتور چگونه تف سربالای خود را پس می لیسد:

«به این ها نگاه می کرد {نگاه کننده پیغمبر است-س.رها} و روی زمین می نشست و شروع می کرد با این ها(بطور) جدی غذا خوردن، نه این که اداء در بیاورد، که از او عکس بردارند! می نشست و سیر می خورد و بعد با اینها رفیق می شد و شب دعوت شان می کرد و می گفت: حالا شما امشب تشریف بیاورید منزل ما! آنقدر پائین و پائین و پائین می آمد که دیگر هیچکسی از او پائین تر در مدینه نبود!» (تکیه از س.رها است)

بارک الله! حالا چطور شد که یک دفعه کسی که همیشه بلند ترین نقطه را انتخاب می کرد یک و یکبار به آن قدر پائین و پائین و پائین سقوط کرد که تا انسان است و زندگی، کسی به آن اندازه پائین و پائین و پائین نرود؟ (نه به آن شورئی شور، نه به این بی نمکی!)

می گویند: «دروغگو حافظه ندارد» و مهمترین «ویژگی» حقیقت هم این است که مجبور نیستی بعد از گفتن آن را به خاطر بسپاری!!

اول دکتور همچون مرغ «قاپان» این پیامبر خود را چندان بالا برد که دسترسی هیچ کسی به آن میسر نبود و دوباره بلافاصله همان پیامبر را آن قدر در قعر جغرافیا سقوط داد که باز هم هیچ کسی نتواند به آن دسترسی پیدا کند، این کار به جز جادو و جنبل با چیزی دیگری هم امکان پذیر است؟ نه! ولی دکتور نمی خواهد بابت این لفاظی و پوده گوئی اش به کسی اجازه تمسخرش را بدهد، او ماهرانه و عالمانه ادعا می کند:

«این دیالکتیک و تضاد است که خود نفی می کند و باعث جذب و تبعیت می شود» (شریعتی، بازگشت به خویشتن)  
یا للعجب! اگر دیالکتیک این باشد، پس بدا به حال هم کاسه های شریعتی، که از بخت بد دکتور، آنها به دیالکتیک نیز باور مند نیستند و غیر دیالکتیک آنها معلوم نیست از چه جنسی باید باشد!!، از جمله: «مطهری»، «عبدالکریم سروش»، «جلال آل احمد» بعد از این که به ارتداد گرانید. اما نه! دیالکتیک با چنین «لف و نشر» های متناقض

ولاطائل سروکاری ندارد، دیالکتیک علم است، علم مطالعه پدیده ها به واسطه تغییرات و دیگرگونی هائی که در داخل هر پدیده پدید می آیند، و منظورش از تضاد هم از این قبیل لاطائلات بافی نیست، بلکه تضادی که در دیالکتیک مورد بحث است، رابطه ای است که بین جنبه های متضاد در داخل هر پدیده وجود دارد و میرهن است که چنین رابطه ای بین خرگوش و گاوماهی نمی تواند وجود داشته باشد. شالوده اساسی اصول دیالکتیک آموزش تکامل و آموزش پیوند است. جهان همراه با تمام پدیده هایش همواره در حرکت، تغییر و رشد دائمی است و به علاوه، این تکامل جدا از هم به وجود آمده نمی تواند، بلکه تمام تغییرات اشیاء و از آن جمله خود اشیاء در پیوند همیشگی با یک دیگر بوده و از یکدیگر تأثیر می پذیرند (که چگونگی این تکامل ها و تأثیر گذاری و تأثیر پذیری از یک دیگر، بحثی است کاملاً جداگانه و درخور گفت و گوهای لازم و زیاد). لنین این اصول را این گونه بیان می کند: «برای شناخت واقعی شی باید آن را در تکامل و حرکت و تغییر در نظر گرفت» (لنین-ماتریالیزم و امپریوکریتی سیزم). دیالکتیک علمی است که به سوی هیچ پدیده ای با دیده تقدس، ثابت و لایتغیر و مجزا از همه چیز نمی بیند، از دید دیالکتیک، هر چیزی در این لحظه یک چیز و در لحظه دیگر چیزی دیگری است، مثال می زنیم، یکی از جالب ترین و اصولی ترین مثالهایی را که در رابطه با متغیر بودن هر چیز، مقدس و ثابت نبودنش، «دکتور تقی ارانی» در سلسله گفتارهای فلسفی و مقالات فلسفی اش، از جمله در: «بشر از نظر مادیات»، «روح هم مادی است» و «ماتریالیزم دیالکتیک» بیان نموده است، اینجا می آوریم، هر چند که تمام طبیعت و واقعیت های عینی بر این تغییرات گواهی می دهند:

«اگر شما برای کسی پنج عدد را ذکر نموده و بگوئید که آن را دوباره برای شما بگوید، آن شخص به راحتی این کار را می کند، ولی بار دیگر اگر سه عدد دیگر نیز بالای پنج عدد قبلی اضافه کنید و بخواهید که دوباره آن را برای شما بازگو کند، شخص نه تنها که قادر به بازگو کردن این هشت عدد نیست، بلکه پنج عدد قبلی را نیز از یاد می برد» (نقل به مفهوم) و «دکتور تقی ارانی» از این جا نتیجه می گیرد که حتا اعداد نیز در تغییر اند و همین پنج عدد بار اول دارای یک ویژگی و بار دوم دارای ویژگی دیگر بودند. و از این جا چه خوب می توان به دکتور شریعتی گوشزد کرد که در اینجا این تغییرات از اعداد به انسان نرفته و چه این که، اعداد در هر دو بار باز هم در دایره اعداد باقی ماندند، ولی با خاصیت های متفاوت و این گونه نیست که اعداد ذکر شده بار اول، برای بار دوم به جن و بلا تبدیل شده باشند! دکتور از تضاد، تناقض را درک کرده است ولی تضاد در دیالکتیک به معنای تناقض نیست، تضاد تئوری علمی و اسلوب فلسفی برای بررسی روابط میان پدیده های متضاد می باشد.

امروز با کمک دست آوردهای علمی، دیالکتیک نیز دارای پیشرفت های چشمگیری شده است (هر چند دانشمندان بورژوازی هیچ وقت نخواستند این موفقیت هارا به حساب دیالکتیک بگذارند، ولی حقیقت خود بیانگر همه چیز است) «سیبرنتیک» یکی از پیشرفت های علمی در زمینه هر چه بهتر و خوبتر فهمیدن دیالکتیک است، هر چند که تأثیر و مفیدیت اسلوب جدید هوریستیکی را در رابطه با تشریح اصول دیالکتیک نیز نمی توان نادیده گرفت. سیبرنتیک، علم مطالعه پدیده های متحرک و یا علم اداره سیستم های بغرنج دینامیک در حال حرکت است، و چون دیالکتیک همه چیز را در هر حالت متحرک می داند، پس این روش و اسلوبی خوبی است جهت اثبات حقانیت حرکت در دیالکتیک. اما از آن جایی که بدبختانه دکتور با هیچ کدام از این مسائل آشنائی نداشته و پیروانش نیز در همان بستر بی خبری و سیر در کره های مجازی به سر می برند، مطرح کردن مسائل اساسی علم دیالکتیک با آن ها تقریباً بیهوده به نظر می رسد.

تناقض و تضاد در دیالکتیک دو مقوله کاملاً متفاوت از همدیگر است، دکتور به جای این همه افاده فروشی ها و فضل فروشی های دیالکتیسن مآبانه، خوب بود کمی در باره این دو مقوله تحقیق می کرد، که آیا دوجنبه متناقض می تواند در یک پدیده موجود باشد؟ آیا اصولاً دو پدیده متناقض می تواند باهم «همگونی» داشته باشد؟ آیا دو پدیده متناقض می تواند در جریان پروسه به یکدیگر تبدیل شود؟ آیا دو پدیده متناقض می تواند جریان عمل یک پروسه را بایک نظم و قانون خاص به پیش برد؟ نه، دکتور هیچ وقت به این چیزها نیندیشده است و پیروان کورش هم نمی خواهند این زحمت را به خود بدهند، زیرا آنها در مقابل تمام مسائل علمی، آموزه های خرافاتی و خنده آور مذهبی خود را دارند، راستی چنین آدم های تنبل و دشمن علم چرا به پای مذهب نجسیند؟ مذهبی که راضی نیست اندک ترین زحمت تحقیق به پیروانش بدهد و به آسانی همه چیز را به آسمان حواله می کند، از این آسانتر دیگر هم چیزی یافت خواهد شد؟

رابطه بین آب و آتش یک رابطه متناقض است (اولاً این هردو حتماً در یک پروسه موجود نیست و دوماً دارای ماهیت متفاوت است)، آب قابلیت تبدیل شدن به آتش را ندارد و بالعکس آتش نیز هم چنان. اما رابطه بین سلفر و اسید با فرمول کیمیائی  $H_2SO_4$  یک رابطه ای است که بین دو پدیده متضاد وجود دارد، انقلابی که از اثر نبرد بین این دو پدیده به جود می آید، باعث در گرفتن آتش می شود. این دو عنصر عیناً در یک پدیده ای به نام گوگرد وجود دارد و هیچ وقت یکی، دیگری را نقض نمی کند، بین شان همگونی وجود دارد و در اثر تعامل، مبادله خاصیت می کند، نمونه ای خوب است از معنای تضاد در دیالکتیک، که دکتور از بخت بدش هیچ وقت به این چیز ها پی نبرده است. این خود تحقیر دیالکتیک و اصل تضاد است که هر چرندی بر سر زبان آورد، بگوید بر سر دیالکتیک و تضاد!

در پروسه جنگ طولانی، شکست و پیروزی هردو طرف تضاد را تشکیل می دهد که به خوبی می بینیم قابلیت تبدیل شدن به یک دیگر را دارند، گاهی طرف پیروز در جنگ با شکست مواجه می شود و گاهی هم عکس آن اتفاق می افتد، این است معنای تضاد در دیالکتیک. اما دکتور چرا ثابت نمی کند که مثلاً در همین جنگ، طبق برداشتی که از تضاد دیالکتیک کرده است، گاهی طرف پیروز یا شکست خورده یکبار مثلاً به خرما یا انگور تبدیل شود؟

تضاد نسبت بین جهت ها و گرایش های متقابل و متباینی یک «کل» است که در طی پروسه های طولانی یک دیگر را وضع می کنند، مشروط می کنند و یا هم نفی می کنند (نفی نیز در دیالکتیک معنای خاص خود را دارد، که یک اصل از اصول چهارگانه دیالکتیک است: اصل تکامل عام و پیوند، اصل گذار از تغییرات کمی به تغییرات کیفی، اصل وحدت و مبارزه ضد ها و اصل نفی در نفی). ولی تناقض دارای چنین «ویژگی های» نیست، دو پدیده متناقض هیچ وقت اجزای یک کل را تشکیل نمی دهد، پدیده های متناقض شرط وجود دیگری نیست، و در مقابل اصل نفی در نفی بی خاصیت است.

مثال ساده:

رابطه بین منفی و مثبت، ضرب و تقسیم، تعامل و تجزیه و پستی و بلندی، روابط متضاد اند ولی رابطه بین منفی و موش، ضرب و پلنگ، تعامل و انار و پستی و سیب، رابطه های متناقض اند! آیا دکتور که قادر نیست مسائلی به این سادگی را درک کند، کسی مجبورش ساخته بود تا به هجوگویی روی بیاورد؟ منفی به مثبت تبدیل می شود ولی دکتور که به خیال خود از علم و آن هم علم دیالکتیک چیزی می فهمد، قادر است تا الکترون که ذره ای است دارای چارج منفی، آن را به موش تبدیل کند؟! پس بگذارید که با زبان دیگر با دکتور شریعتی صحبت کنیم:

**کارگر در زیر کار و دخترک در زیر یار هردو می نالند اما این کجا و آن کجا**

**یک منار در اصفهان و یک منار زیر پتو، هر دو جنبانند اما این کجا و آن کجا**

دختر دروازه غار و دختر دریا کنار هردو عریانند اما این کجا و آن کجا  
 نو عروس در حجله و جنگجو در کار و زار، هردو خونین اما این کجا و آن کجا  
 نیزه داران در مصاف و بیضه داران در لحاف، هردو در رزمند اما این کجا و آن کجا  
 خشت سازان در بیابان، عشقبازان در اتاق، هر دو می مانند اما این کجا و آن کجا  
 چرخ و دنده زیر ماشین، مرد و زن زیر لحاف، هر دو در گیرند اما این کجا و آن کجا  
 بوسه های دلبر و نقل و نبات و با قلو، هردو شیرینند اما این کجا و آن کجا  
 شهر بی سامان لار و سینه جنبان یار هر دو می لرزند اما این کجا و آن کجا  
 بچه در قنطاق و آخوند در وطن هر دو می رینند اما این کجا و آن کجا

با تمام اینها، نتیجه این می شود که دکتور هرچندکه خود را آشنا بامسائل فلسفی می دانست (هنوز پیروان و دوستان کورش درباره دکتور براین عقیده اند) ولی ثابت می شود که او به جز از چند کلمه بی معنا، هوائی و بی مغز چیز دیگری در چنته نداشته اما چون «جنگل خالی بود و یکی پیدا می شد تا خود را سلطان جنگل بنامد» و این باعث می شد که چند گریزان از عقل و شیفته لاطانات بی اساس، درمقابل مدیحه سرائی های تهوع آور شریعتی به هورا گفتن و اعطای لقب «بهترین فیلسوف» این «پوفیوز» و «اندرپوف» را هوائی می کردند که: نکند به راستی من یک فیلسوف باشم!

خوب، به فرض ما هم باور کردیم که آن پیامبر مقدس دکتور آنقدر بلند نشین بوده که از محدوده قیاس و تعریف دور است ولی در عین حال همین شخص آنقدر پائین و پائین و پائین می نشست که باز هم نمی شود آن را قیاس کرد!!! این که دکتور می گوید پیامبر روی زمین می نشست و شروع می کرد با این ها (بطور جدی غذا خوردن، نه این که اداء در بیابان، که از او عکس بردارند! می نشست و سیر می خورد چه جای شگفتی و کار خارق العاده است؟! این که او (پیامبر) این غذا را تا سیر شدن می خورد، برای شکم خود می خورد یا کسی دیگر؟ این غذا خوردن برای سیر شدن و پر نمودن شکم خود در نفس خود آیا کدام جالبیت دارد؟ مگر همه غذا نمی خورند تا سیر شوند و آیا این غذا خوردن برای سیر شدن، ویژگی مختص به یک نفر است و آنهم پیامبر؟! آیا این غذا خوردن برای سیر شدن می تواند از خود گذری محسوب شود؟ پیامبر اگر گرسنه نمی بود، باز هم همین کار را می کرد و می نشست و سیر می خورد؟ اگر او قبلاً غذا خورده بود و هیچ اشتهای برای این کار نداشت، باز هم همین نشستن و سیر خوردن را انجام می داد؟! خود گذری آن است که در مقابل منافع دیگران چیزی را از خود بیازی و فروتنی نیز این است که خود را خلاف این که از یک سطح و شخصیت بالای برخوردار هستی، از همه پائین تر بشماری و از تکبر اجتناب ورزی! آیا این غذا خوردن کدام یک از این خصوصیات را می تواند داشته باشد؟ آها! شاید دکتور منظورش این بوده که: پیامبر آنقدر فروتن بود که حاضر شد از سفره دیگران غذا بخورد؟ در این کار چه فروتنی نهفته است؟ آیا سفره دیگران (که حتماً منظورش فقراء است) نجس و کثیف است؟ یا آنها در دین محمد مخلوق خدای دیگر است؟ (که باید همینطور باشد، چون از قرار گفته «الله اکبر» مستفید می گردد که باید چندین خدا وجود داشته باشند، که از آن جمله بزرگترین شان محمد و امتش را خلق کرده است و دیگران مخلوق خداهای کوچکتر و کم منزلت تر می باشند که در آداب و معاشرت با آنها باید این منزلت شان را مد نظر گرفت!!). در غیر این ها ما هیچ جای تعجب و شگفتی آور را در غذا خوردن محمد با مردمان ندیدیم، چون گذشته از انسان ها، هر موجود حیه حتماً به یک قسمی باید تغذیه کند؛ به شکل انفرادی، گروهی، از گوشت حیوانات، از ریشه نباتات، از شکار پرنده ها و غیره، چون یکی از لازمه زنده

ماندن، همین غذا خوردن است، و این هم هیچ ضرورتی ندارد تا به کسی منت دهد که من به خاطر تو غذا خوردم، نه محترم! تو به خاطر شکمت غذا خوردی نه به خاطر ما!

«عبدالکریم سروش» یکی از نخود مغزی های دیگری از قماش دکتور شریعتی است که درجائی، طنز جالبی را ارائه کرده است، سروش در آن جا با سیاست «بگیرش که نگیرد» ناشیانه «کور خود و بینای دیگران» شده و «مارکسیزم» را که به زعم خودش یک مکتب «دگم» است، به افشاء گرفته است!!، عاقلان خود دانند که کدام مکتب متحجر و «دگم» است و کدام مکتب علمی و پویا، این را نه درون سوزی های شریعتی و سروش کدام چاره می توانند و نه هم از مطهری و خمینی اش؛ ولی از آن جائی که این گفته های سروش سر تا پا به مکتب خودش، یعنی اسلام دوخته شده است، بدنیت آن را در اینجا نقل کنیم تا همه پی ببرند که این «بگیرش نگیرد» چه کاربرد خوب و مفیدی دارد و فقط در این جا، جای «اسلام» و «مارکسیزم» بدل شده است، زیرا به گفته انگلس، سروش در این جا، «برسر خود ایستاده است و ضرورت دارد تا آن را برسر پایش ایستاد نمود»:

«این است آن آفت الافات که باتلاق عقل است و قتلگاه اندیشه و همین که از دری وارد شود، تفکر از در دیگر رخت بر می بندد و بیرون می رود. مرکبی است که بر آن جز راهزنان اندیشه نمی نشینند و عصائی است که جز دست انحصار طلبان ایدئولوژیک، دست کسی دیگر را نمی گیرد.

روش علمی و منطقی، برسبیل تمثیل، مرکبی است که همه کس با آن می تواند بتازد، و ابزار است که همه کس حق دارد آن را به کار گیرد، هم شما بر آن می نشینی هم دیگران و همین است معنای عینی بودن و روشهای علمی و منطقی.

اما دگماتیزم نقابدار چنان ساخته شده است که صرفاً به کار کسانی می آید که بر دیدگان اندیشه نقاب تحجر افکنده اند و به دست عاطفه شمشیر تعصب گرفته اند و بی رحمانه و به نام علم، می تازد و هر اندیشه مخالفی را به پای معبود موهوم شان قربانی می کنند» (دکتور سروش، ایدئولوژی شیطانی)

در این که، کدام مکتب باتلاق عقل است و قتلگاه اندیشه و همین که از دری وارد شود، تفکر از در دیگر رخت بر می بندد و بیرون می رود. و کدام مکتب و اندیشه بر دیدگان اندیشه نقاب تحجر افکنده اند و به دست عاطفه شمشیر تعصب گرفته اند و بی رحمانه و به نام علم، می تازد و هر اندیشه مخالفی را به پای معبود موهوم شان قربانی می کنند، فکر می کنم باید موضوع روشن باشد، چون «عطر آن است که خود بوید، نه آن که عطار گوید» ولی در این جا بی چشمی و وقاحت دکتور سروش قابل قدر است، زیرا آن مکتبی که عینی بودن و روشهای علمی و منطقی را پیشه خود ساخته است، «مارکسیزم» است نه «اسلام» و نه هیچ مذهب دیگر، چه این که «ایدالیزم» در کل با علم و از آن جمله با عینی بودن هیچ سازگاری ندارد و شاید دکتور سروش بی خیر از این نباشد که یکی از مسائل مهم فلسفه که بین «ایدالیزم» و «ماتریالیزم» مورد جنجال است، همین عینی بودن و علمی بودن است، و بر همگان معلوم است که «ماتریالیزم» بر عینی بودن و واقعیت داشتن جهان خارج از ذهن عقیده دارد، ولی «ایدالیزم» نه جهان عینی را می پذیرد و نه دست آوردهای علمی را (خصوصاً ایدالیزم ذهنی، که کاکا برکلی یکی از نماینده های مهم این مکتب است و می گوید: هیچ چیز و هیچ جائی، به جز خودم وجود ندارد). با این حال، آیا حقیقتاً این چشم پارگی قابل قدر نیست که آدم بخواهد «خواب خود را بر سر دیگران باز نماید»!!؟

این که کدام مکتب هر اندیشه مخالفی را به پای معبود موهوم شان قربانی می کنند هم به همه معلوم است، «اسلام»، یا «مارکسیزم» بر همگان معلوم است که آن مکتبی که کسی را به خاطر داشتن یک ورق کاغذ نوشته ضد دینی به پای چوبه دار می برد و کدام مکتب «دهانت را می بوید، تا مبدا گفته باشی دوستت دارم» نیز معلوم است که

«اسلام» است یا «مارکسیزم»، شاید دکتور در اینجا منظورش چیزی دیگری بوده ولی ناخود آگاه خودش اعتراف کرده است که بلی، اسلام است که هر اندیشه مخالفی را به پای معبود موهوم شان قربانی می کنند، زیرا «مارکسیزم» نه به قربانی و از این قبیل مزخرفات باور دارد و نه هم کدام معبودی دارد، آن معبود موهوم تنها در مزخرف ترین ادیان است، که نه خدای شان قابل ثبوت است، نه جهنم شان، نه بهشت شان، و نه هم حقانیت شان!! خوب است که دکتور سرش در جایی دیگر، اعترافی بهتر از این هم دارد:

«در برابر آنها {مارکسیست ها-س. رها} جز تسلیم و رضا چاره ای نیست. اگر بپذیری همان است {یعنی حقانیت مارکسیزم ثابت می شود-س. رها} و اگر نپذیری باز هم حکایت از درستی تحلیل آنان می کند» (همان اثر)  
«برنارد شاو» چه خوب گفته است:

«ابلهان فلسفه را به خرافات، علم را به تفاخر و هنر را به حماقت بدل می کنند»

ادامه دارد...